

ملاقات با سازده کوچولو؛ اهلی شده عشق

نوشته پیرهنری سیمون
Pierre - Henri Simon
ترجمه هدیه کیانی فرد



سازده کوچولو از پر فروش ترین کتاب‌ها در جهان است که به بیشترین زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده و پر خواننده ترین و مشهور ترین اثر سنت اگزوپری است. در عین حال سهل ترین و ساده ترین در میان سایر آثار اوست زیرا که به صورت یک قصه شاعرانه و کتابی برای کودکان معرفی می‌شود، در حالی که می‌توان آن را در جایگاه رمز آلودترین و عمیق ترین و پرمفهوم ترین اثر او جای داد. به نظر می‌آید که تمامی عناصر اثر در هماهنگی کامل قرار دارند. اما شاید هیچ گاه از این دید نگاه نکرده‌ایم که راز هماهنگی موجود در این اثر در عناصر متضادی است که در کنار هم پیش می‌روند و به سمت نظمی برتر کشیده می‌شوند.

اگر می‌خواستیم به این بسنده کنیم که از سنت اگزوپری تنها به عنوان نویسنده درگیر در شغلی پرخطر و یا مرد عمل قهرمانانه نام ببریم، می‌بایست سازده کوچولو این سرورده رویایی و لطیف، این ستایشگر قلب‌های دل‌داده را یک اشتباه، قدم نادرست و یک انحراف در مسیر کمال و فرزانه‌گی مردانه بدانیم، درحالی که سازده کوچولو برای اگزوپری یک اوج است، گلی است حاصل ۱۵ سال تعمق و تکامل روح و نهایت هنر او به سمت کمال.

شناخت این نابغه که حس بی‌نهایت زندگانی را در وجود خویش داشت بدون نگاه به تمامی آثار و

نوشته‌های گذشته‌اش امکان پذیر نیست.

او با «پرواز شبانه» شروع کرده که قصیده‌یی است در وصف دلآوری. این شروع سنت اگزوپری با شروع مالرو Malraux شباهت دارد، در هر دوی آن‌ها خواست و اندیشه نوشتن درباره حسن ناپایداری و فنای دنیا و جاودانگی انسان احساس می‌شود، میل به چیره شدن بر مرگ به کمک غرور یک جنگجو و آفرینشگر. آندره ژید طی مقدمه‌یی بر پرواز شبانه با تمجید از این اثر می‌نویسد: خصیصه‌یی که به گمان من بیش از هر چیز در این داستان محرک خواننده را دلخوش می‌سازد همانا بزرگ منشی آن است. هیچ کم و کسری در آدمی نیست که آن را نشناسیم و با بردلی و تمایل گریز از خطر او خوب آشناییم؛ اما حاجت ما همه آن بود که کسی پیدا شود و ما را خبر کند که چگونه تنها نیروی اراده آدمی او را از ذات خودش هم بالاتر می‌برد. در «زمین انسان‌ها» همان مشکلات اساسی مطرح می‌شوند ولی این بار در قالبی دیگر، به نظر می‌آید که در اصول انسان شناسی مذهبی به دنبال پاسخ‌ها و راه حل‌های خود می‌گردد تا در روحیه قهرمانانه که در «پرواز شبانه» مطرح می‌کند. در این جا هوانوردی که رشته کوه‌های آند را پشت سر می‌گذارد و در صحرای آفریقا با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند تنها یک قهرمان شجاع نیست که به ارزش درونی خویش پی می‌برد، بلکه او برادر همه

انسان‌هاست که با عمل خود به آن‌ها خدمت می‌کند و آن‌ها را در ایمان و مواجهه با خطرات خود شریک می‌داند. او در چهره بادیه‌نشینانی که از تشنگی و مرگ نجاتش داده یک هم‌نوع، یک دوست و یک انسان را باز می‌شناسد و بر آن درود می‌فرستد:

«من چهره تو را هرگز به یاد نخواهم آورد. تو انسانی و چهره تو همچون چهره تمام انسان‌های دیگر در برابرم ظاهر خواهد شد. تو هیچ گاه چهره ما را ورنه انداز نکردی و با این وصف خیلی زود ما را باز شناختی. تو همان برادر محبوبی. من نیز به نوبه خود چهره تو را در همه انسان‌ها باز خواهم شناخت.»

این عبارات بیشتر شناخته شده هستند و بارها تکرار شده‌اند ولیکن در این جا می‌خواهم قسمتی از کتاب «زمین انسان‌ها» را بازگو کنم که گویای کامل درجه معنوی اثر است و نمایی از ارتفاعی است که به سمت صعود به «سازده کوچولو» کشیده می‌شود: «من همواره، نخستین پرواز شبانه خود را بر فراز آرزوئیتین به یاد خواهم داشت؛ شبی تاریک و ظلمانی که تنها کورسوها نادر و پراکنده به سان چشمک‌های ستارگان، این سو و آن سو، در دشت و صحرا به چشم می‌خورد. در این اقیانوس ظلمات هر یک از آن‌ها نشانه‌یی از اعجاز یک روح و وجدان بود. شاید در این محفل کتابی می‌خواندند و یا به سادگی به تفکر مشغول

بودند و یا اسرار مگو را بازگو می‌کردند. در سرایی دیگر، شاید بر آن بودند تا فضا را بشکافند و جان بر سر محاسباتی که دربارهٔ کهنکشان شیر می‌آندرومدا انجام می‌دادند بنهند. شاید در آن جاها دوستی و عشق بود. در گوشه و کنار دشت اخگرهایی می‌درخشیدند که گویی طعمه و روزی خویش را طلب می‌کردند. در آن میان پرتو خفیف‌تر از آن شاعر، معلم و کارگر بود. لیک در میان این همه اختران تابناک چند پنجره بسته و چند ستاره خاموش و چند انسان غنوده بودند همیشه باید کوشید تا به هم پیوست. بایستی تلاش کرد تا با ششراه‌هایی چند که در دورهای دور در دشت می‌درخشند، ارتباط برقرار کرد.

سنت آگزوپری در زمین انسان‌ها یکی از زیباترین تصاویر از دنیای انسانی خویش را به نمایش می‌گذارد. هر چند که تاریک و تاریک و تاریک که نشان‌دهندهٔ غم و اندوه اوست ولیکن او در این بدبینی همواره امیدوار است زیرا که در شب همواره روزنه‌هایی به سمت نور وجود دارد و این نورها را همانا وجدان‌های بیدار و زنده می‌داند.

پس نقش نویسنده به عنوان انسانی متفکر چیست؟

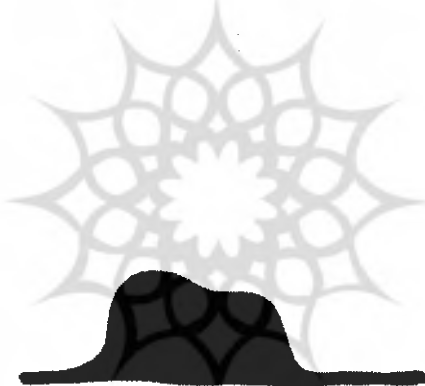
اول این که زمینه را برای بیداری وجدان‌های دیگر آماده کند تا سیاهی و ظلمت را پشت سر بگذارند و سپس از میان تمامی این جرقه‌ها، خطوط آتشی را بسازد و در نهایت آن چنان نور عظیمی را به وجود آورد که تمام بدبختی و کینه‌های بشری را نابود کند و بدین ترتیب موجب تکامل عمل و اندیشهٔ فرد از طریق ایجاد رابطهٔ معنوی و بنیان‌گذاران عرفان در سطح ناب آن می‌شود.

در آثار مربوط به جنگ همچون «خلبان جنگی» و «نامه به یک گروگان» نوشته‌اش از حیطة فنی و تخصصی خارج می‌شود و به سمت تفکرات مذهبی گرایش پیدا می‌کند. و از این جاست که او به سمت سبکی خاص و به کارگیری کلماتی کلیدی در آثارش پیش می‌رود و در آثار بعدی‌اش به خصوص در «شازده کوچولو» آن را نمایان می‌سازد که دو نمونه از آن کلمات «وسعت» و «هستی» هستند.

همچنان که بقاء در زمان است برای آگزوپری «وسعت» در فضا گسترده شده پشت ساعت‌های کوکی، جایی که یک دقیقه تنها به اندازهٔ یک دقیقه ارزش دارد و جایی که ما همواره فقط در هر ساعت ۶۰ دقیقه را به حساب می‌آوریم، بقاء پنهان است. انعکاس زمان در آگاهی؛ همچنان که پروست Proust به درستی به آن اشاره دارد همهٔ لحظات از نیروی زندگی و نور روحانی یکسانی برخوردار نیستند. و به همین ترتیب فضا وجود دارد، دنیای قابل اندازه‌گیری و مادی که اطراف ما را

فراگرفته و همچنین وسعت که انعکاس آن در آگاهی است. پس در واقع وسعت من تمامی کل ذرات فضا است که با من برخورد و رابطه دارد. آن چه مورد علاقه من است آن چه را که می‌شناسم و دوست می‌دارم.

اگر من بی‌علاقه و بی‌انگیزه و عاری از عشق باشم، بهترین امکانات مادی زیباترین شهر دنیا، دلپذیرترین جزیرهٔ روی زمین، برای من چون صحرایی ملال‌انگیز و وحشتناک جلوه خواهد کرد. ولیکن اگر من در میان کینه‌توزترین صحرا در خاطرات خانه‌یی که در موطن‌ام انتظارم را می‌کشد غرق باشم و در فکر عشق‌هایی که در قلب من جای دارند، و اگر من به راز سکوت دنیا و معجزهٔ آن آگاه باشم، آن‌گاه نیروی الهی شبکه‌یی از راه‌ها را به وجود می‌آورد که در آن هویت فردی از بین می‌رود و همه چیز به یک سمت گرایش پیدا می‌کند، و بدین ترتیب تمام فضا یکی می‌شود و تمامی ستارگان آن نمایان می‌شوند و روح در این قلمرو سلطنت خواهد کرد.



قلمرو ما آن قسمتی از دنیاست که در وجدان و ضمیر ما منعکس شده است. هر چه ارتباط ما با دنیا بیشتر شود، هر بار که در راه عشق پیش می‌رویم و با هر رابطهٔ جدید میان ما و یک شیئی و یا یک موجود، دایرهٔ قلمرو ما گسترش می‌یابد، ولیکن لازمهٔ عشق، معرفت و شناخت است و بدین ترتیب، فرهنگ چیزی نیست جز وسیله و روشی برای گسترش قلمرو فردی و پل ارتباطی است بین ما و جهان به منظور کسب شناخت، که زمینه را برای به وجود آمدن رابطه‌یی عاشقانه آماده می‌کند و فرزاتگی، در اوج خود، به صورت یک میل و یک مهارت در جهت وسعت بخشیدن به این قلمرو به کار گرفته می‌شود.

و می‌بینیم که چگونه تصور ذهنی ما از «وسعت» به طور طبیعی با مفهوم وجود در هم آمیخته می‌شود. تا آن زمان که در میان یک جمعیت، چه‌ریمی آشنا نیابیم، آن جمعیت برای ما حکم یک تودهٔ تار و مزاحم را خواهد داشت و به همین ترتیب اشیای اطراف ما در صورتی که

تأثیری بر روح و روان ما نداشته باشند به قلمرو درونی ما تعلق نخواهد داشت و هر چند که در دنیای خارج و فضای بیرونی قرار دارند ولی برای ما موجودیت نخواهد داشت. و برعکس اشیاء و موجودات مورد علاقهٔ ما بر روی ما اثر دارند و از ما تأثیر می‌گیرند، ولیکن ما در بیشتر مواقع به علت غرق شدن در عادات و سرد شدن در بی‌تفاوتی و فرورفتن در خودخواهی بیشتر روی خود توجه و تمرکز داریم تا اشیاء و موجودات اطرافمان و تنها در لحظات باشکوه زندگی درونی خود و در آن لحظات شاعرانه و معنوی است که می‌توانیم هستی و وجود را حس کنیم، این واقعیت را سنت آگزوپری همچون پروست به درستی درک کرد و آن را در تمامی آثار خود، به خصوص از سال ۱۹۴۰ به بعد، به نحوی مطرح کرد. برای او این وجود و هستی روح به صورت درخشش یک لبخند نمایان می‌شود، لبخند، نشانه‌یی است که آن را نثار افرادی، هر چند غریبه می‌کنیم، که نسبت به آن‌ها بی‌تفاوت نیستیم، آن‌گاه که به فردی لبخند می‌زنیم او را به عنوان یک شخص با ذاتی یگانه می‌شناسیم و او در جواب لبخند ما، به ما می‌گوید که او نیز، از میان تمامی چهره‌ها، ذات ما را باز شناخته است.

و بدین ترتیب سنت آگزوپری در «خلبان جنگی» ستوایی را مطرح می‌کند که با آرمان‌های شخصیت‌های اصلی رمان «پرواز شبانه» و حتی «سرزمین انسان‌ها» بسیار متفاوت است: «آن‌گاه که به سکون برسیم، چه ارزشی خواهیم داشت؟» و این بدان معنی نیست که دنبال مفهوم تلاش قهرمانانه یک انسان باشیم بلکه باید پی به ارزش آن در محیط بیرون از او ببریم.

و بدین گونه پاسخ می‌دهد: «در وجود کشیشی که دست به دعا برداشته، حضوری عظیم نهفته است و این فرد هیچ‌گاه به اندازهٔ زمانی که ساکن، به سجده افتاده است، انسان نیست. و در وجود پاستوری که نفس در سینه حبس کرده و روی میکروسکوپ خود خم شده، وجودی عظیم نهفته است و پاستور هیچ‌گاه به اندازهٔ زمانی که چشم بر میکروسکوپ دوخته است، انسان نیست و بدین ترتیب تعالی می‌یابد و شتاب می‌گیرد و آن هنگام است که در عین سکوت، با گام‌هایی غول‌آسا پیش می‌رود و گسترهٔ حیات را کشف می‌کند.

کشیش دعاگو و یا زندگی عارفانه؛ پاستور کاشف و یا مطالعات علمی؛ سزان تصویرگر و یا آفرینش هنری، این‌ها، سه چشم‌انداز برجسته از دنیای شناخت و آگاهی‌اند، که در همهٔ موارد باعث تکامل انسان می‌شوند زیرا با دست یافتن به گسترهٔ حیات به هستی خود جانی دوباره می‌بخشد و در این جا در فلسفهٔ خود حقیقتی را بیان می‌کند که در آن ارزش‌های والا نه زامیدهٔ عمل بلکه از تفکر نشأت می‌گیرند و پرهیزگار، عالم، هنرمند در جایگاهی بالاتر از مرد عمل و حادثه و حتی یک قهرمان

قرار دارند.

در سال ۱۹۴۲، سنت اگزوپری به علت اشد ل فرانسه و فعالیت در نیروی نظامی در نیویورک در تبعید خود خواسته به سر می برد و تنها از طریق افک و خاطرات و عشق و غصه با موطن دورافتاده و اشد ل شده خود، ارتباط دارد و در این دوران برای رهایی از ن احساسات، از آن ها به عنوان منبع الهام استفاده می کند و شعری می سراید. ولیکن ترجیح می دهد که در داستان خود به طور مستقیم به وقایعی که او را ز سر می دهد اشاره نکند. و ایمان و اندوه و امیدوری که زری روح اش را می سوزاند، با نماد و سمبل وارد کند. شان ذکر است که این شعر در شکل و قالب ظاهری حکایت کودکانه پدید می آید. انتخاب این سبک، از منحصر به فردی است که تنها از عهده انسانی بر می آید که به طور طبیعی به کودکی خود چون پناهگاهی مخفی پناه می برد.

نگاه به شواهد موجود از زندگی چون نامه و دستنوشته های خصوصی او نشان می دهد سنت اگزوپری از آن دسته انسان ها و هنرمندانی بود که همواره در ژرفای شخصیت لطیف و پربار خویش، راهی را که خود را با دوران کودکی اش حفظ کرده بود. خود را می نویسد: «کودکی، اقلیم وسیعی که همه از آن می آید. اهل کجایم؟ از کودکی ام می آیم که اقلیمی است پنهان. و همچنین در زمین انسان ها، می نویسد: «دیوار آغ خانه ما، می تواند رازهای بیشتری را در خود نهان داشته باشد تا دیوار چین».

و بدین ترتیب او برای تسکین غم و اندوه خود به روایت حکایتی می پردازد که از حد قصه یی کودکانه فراتر می رود و به صورت وصفی شاعرانه از کودکی شال می گیرد.

همه دستنوشته این اثر در دفترچه یی با کمتر از صد صفحه که نویسنده در حاشیه آن تصاویری ساده و بچگانه کشیده گرد آمده است. این دفترچه برای اولین بار، در سال ۱۹۴۳ به وسیله یک انتشاراتی در نیویورک منتشر شد و «شازده کوچولو» به وجود آمد. در سال ۱۹۴۵ در فرانسه از اشغال در آمده به یک افتخار ملی تبدیل شد و پایدار باقی ماند زیرا که در عرض ۱۵ سال تقریباً به تمام زبان های دنیا ترجمه و چندین بار تجدید چاپ شد.

فضای مبهم اثر در عین شفافیت ممل از اندیشه های پنهان و نامحسوسی است که در طبقه بندی آن در رده خاص آثار ادبی با مشکل مواجه می شویم به لحاظ فضای خیالی انگیز آن و رشته ماجراجویی شگفت انگیز ولی ساده ممکن است در دید اول آن را در رده آثار پرو Perrault، دیکنز Dickens و اندرسن Anderson قرار دهیم.

این شازده کوچولو که سیاره کوچک خود را ترک می گوید و ناگهان در قلب صحرا سر در می آورد و در راه این سفر، قبل از آن که در صحرا با هوانوردی ملاقات کند به ستارگانی سر می زند که در یکی پادشاهی بی رعیت و دیگری می خواره و همچنین فانوس آفریزی سکونت دارند. این کودک همایونی که به یک مار فرمان می دهد، یک روبه راه را دوست خود می سازد او که نه نشنگی می شناسد، نه گرسنگی و نه ترس. بله، او می تواند نقش یک قهرمان در یک قصه کودکانه عصر علم و دانش را داشته باشد، عصری که جایی برای قصه پریان باقی نگذاشته و در آن تخیل کودک ده ساله با معجزاتی چون ماجراهای فضانوردی مانوس است که بسیار هیجان انگیزتر از ساحران و جادوگران ساخته ذهن پدر بزرگمان هستند و بنابراین، از یک زاویه و دید، این داستان آشکار کودکانه می نماید و خواننده کم سن و سال شازده کوچولو، آن چه از این حکایت درک می کند، ظاهر سیمین و تلالو نور شاعرانه و افسانه جذاب آن



است، حال آن که حقیقت آن بسیار پیچیده تر از آن است که به چشم می آید.

نخست باید به این نکته اشاره داشت که در حقیقت اگزوپری عکس این شیوه عمل می کند. معمولاً یک قصه بچه گانه داستان بزرگان است که به زبان کودکانه نوشته شود. کودک برای شناخت دنیای آدم ها کنجکاو است ولیکن تصور او بیشتر بر تخیل استوار است تا عقل. او با منطق کودکانه خود تنها زیبایی ها و عجایب محسوس را می پذیرد و درباره آن ها استوال می کند. پس قصه گو برای او دنیایی از شخصیت های بزرگ را می سازد، با پادشاهان و وزراء و شاهزاده خانم های آن و سپس غول و دیوها را به آن اضافه می کند؛ گریه چکمه پوش شخصیت بزرگی می شود همان طور که یک کدو حلوا می تواند به یک کالسکه تبدیل شود. و در یک روال کلی، عواطفی که رفتار را شکل می دهند چون خوبی، بدی، دوستی و عشق در سطح ساده شده آن مطرح می شوند تا در حد درک کودک بگنجد و طبق نظر داستان سرایان کلاسیک

و همچنین در نوشته هایی چون مجموعه های نین تین Tintin، قصه همان داستان انسان هاست که با تخیلات کودکانه تطبیق داده شود.

ولیکن شازده کوچولو، به عکس، داستان کودکی است که برای بزرگترها نوشته شده و خود سنت اگزوپری آشکارا در مقدمه کتابش به عنوان اهدانامه به دوستش لئون ورت به آن اشاره دارد: «از بچه ها عذر می خواهم که این کتاب را به یک آدم بزرگ هدیه کرده ام. عذر من موجه است چون این آدم بزرگ بهترین دوستی است که در دنیا دارم. عذر دیگری دارم: این آدم بزرگ می تواند همه چیز حتی کتاب بچه ها را بفهمد، عذر سومی هم دارم: این آدم بزرگ ساکن فرانسه است و در آن جا سرما و گرمگی می کشد و نیاز بسیار به دلجویی دارد. اگر همه این عذر ها کافی نباشد می خواهم این کتاب را به بچگی آن آدم بزرگ تقدیم کنم. تمام آدم بزرگ ها اول بچه بودند (گرچه شمار کمی از ایشان به یاد می آورند) قصد اصلی سنت اگزوپری از نوشتن شازده کوچولو کتابی است برای آدم بزرگ هایی که کودکی خود را فراموش کرده اند و رسالت او، بیدار کردن کودک خفته در قلب آن هاست. او نه تنها از غریزه فطری و ذاتی خود پیروی می کند بلکه با یکی از جریان های مهم و پرمفهوم عصر خود همراه می شود، جریانی که خود را به صورت بخش های مختلف ادبیات نشان می دهد و نه تنها نشان شکوه کودک بلکه کودکی است که بین این دو مفهوم باید به دقت تفاوت گذاشت.

کلاسیک ها، که در درجه اول به اندیشه و عقل ارزش قائل می شوند، به کودکان علاقه چندانی ندارند و یا دنیای آنان را درست نمی فهمیدند و در حال درباره آن ها به ندرت سخن می گفتند و اگر هم عقیده خود را ابراز می کردند، بسیاری با «سنت آگوستین» هم صدا بودند که «اگر میان دو گزینه مرگ و بازگشت به کودکی تنها یک انتخاب پذیرفته باشد، چه کسی در این ننگ تردید خواهد داشت و مرگ را نخواهد پذیرفت؟» و در واقع طبیعی است که طرز تفکر و رفتار کودکانه، باعث وحشت روان آن هایی شود که کمال را تنها در سایه عقل و فرهنگ می دانند، زیرا که آنقدر درگیر قضاوت های ارزشی هستند که کمتر فرصت چشیدن طعم طراوت روح را دارند. و همچنین نقاشان کلاسیک، به غیر از تصویر نوزادی مسیح و فرشتگان کوچک که برهنه هستند، عموماً کودکان را در ظاهر و لباس بزرگسالانه به تصویر می کشند. در حالی که رومانسیسم برای زنده کردن احساس و تخیل، با میل و علاقه به کودک نظر می افکند. روسو Rousseau در اعترافات خود، خاطراتی پاک و پریشان از اوان زندگی خویش ذکر می کند و شاتوبریان Chateaubriand نیز همین طور، ولی در قرن بیستم است که تعداد زیادی از نویسندگان



با حالتی از دل‌تنگی به کودکی سپری شده خود باز می‌گردند و از میان آنان از آنتی مولتی، گیت Coictic و مخصوصاً پروست Proust می‌توان نام برد.

فلسفه‌یی که پروست طرح‌ریزی می‌کند سعی دارد از کودکی تعریفی فراتر از دورانی از زندگی ارائه دهد، یک حالت ذهنی، یک شیوه خاص زیستن، راهی برای فرار از واقعیت، ارتباط برقرار کردن، ارتباط بین خود و دنیا، بین خود و دیگران؛ این شیوه زیستن و تفکر در مقایسه با روند فعلی حرکت انسان، برتر می‌نماید؛ تنها شاعر و هنرمند است که می‌تواند در ستین کهولت به این لطف و عنایت و این اشراق، که به طور طبیعی تنها در سحرگاه زندگی به سراغ ما می‌آید، دست یابد. و یک شاعر و هنرمند زمانی رسالت خود را انجام داده است که بتواند آغوشی را بیابد و یا حالتی را به اشکال ببخشد که بیانگر احساسات آنی کودک باشد.

برای اثبات این حقیقت می‌توان به هزاران متن ادبی اشاره کرد. یک نمونه بسیار کهن از ژرار دو نروال Gerard de Nerval، نابغه پیامبرگونه، که در حدود سال ۱۸۴۵ در «سفر به شرق» این طور نوشته: «دنیایی که در ذهن کودکان جریان دارد، آن قدر زیبا و پر معنی است که شاید حاصل اغراق شده از قوه تخیل و یا خاطره‌یی از زندگی پیشین و یا جغرافیایی جادویی از یک سیاره ناشناخته باشد.» افسوس که سنت اگزوپری با این متن آشنا نشد تا آن را به عنوان سرلوحه و مقدمه‌یی بر شازده کوچولو بیاورد.

حال به موریاک Mauriac گوش فرا می‌دهیم: «این کتاب همواره تکرار می‌شود. همه کتاب‌هایم به چه بازگشت پیدا می‌کنند، همیشه همان موج است که دائم زاده می‌شود و از آلیانوس درونم سر بر می‌آورد و بر روی همان صخره متلاشی می‌شود؛ عشق و پرستش، کودکی

و نوجوانی، تعلق به یک پدیده فزاینده که از هر گونه تصرف گریزان است.» ذکر این نقل قول‌ها در این جا، حاشیه‌روی نیست بلکه بدین وسیله زمینه‌یی را ایجاد می‌کنم که باید شازده کوچولو را در میان آن قرار دهیم. و این همه تنها تلاشی برای نیل دنیای آدمی به سمت تخیل کودکانه نیست و اگر عمیق‌تر نگاه کنیم، راه چاره‌یی است برای انسان به آخر خط رسیده که با بدبختی و تاریکی روبه‌رو شده واز غم‌ها و تردیدها فرسوده شده. تا کودک همایونی درون خود را که مایه تسلی و رضایت خاطر اوست، بیابد.

به یاد می‌آوریم که داستان چگونه شروع می‌شود، سنت اگزوپری که هواپیمایش در صحرا دچار نقص شده، فرسنگ‌ها دور از منطقه مسکونی، در حالی که تنها به اندازه ۸ روز آب همراه دارد. با شازده کوچولو ملاقات می‌کند که از او می‌خواهد برایش گوسفند بکشد. از «زمین انسان‌ها» می‌دانیم که هوانورد خود تجربه‌ خرابی هواپیما در صحرا را داشته و با این خطر روبه‌رو بوده پس می‌توان حدس زد که در آن زمان تحت تأثیر تصویر مرگ نزدیک، در نقطه‌یی دور دست بوده است. طیفی از خاطرات زیبای گذشته و تصویر پسر بچه‌یی که بود، از ژرفای حافظه‌اش سر بر می‌آورد. در سال ۱۹۴۳ تشنگی را در صحرائی دیگرگونه تجربه می‌کند. مملو از جمعیت ولی عاری از هر گونه احساس؛ منظور دوران تبعید او در آمریکا است که غم بزرگ دورافتادن از فرانسه اشغال شده بر او سنگینی می‌کند و یا شاید دلش بر حس مبهم مرگ گواهی می‌دهد. و بدون شک اساس روانشناسانه این شعر نیز همین است زیرا که با طنز موخود در متن و فضای از یک طرف شاد و از طرفی غمناک آن و با سبکی منثور و نثری روان و وزنی ساده، آخرین رمز هنر را که همانا صداقت است، بیان می‌کند.

آه، ای شازده کوچولو، من همین طور کم‌کم به زندگی محدود و غم‌انگیز تو پی بردم. تو مدت‌ها به جز لطف غروب‌های خورشید تفریحی نداشته‌یی. من این نکته تازه را صبح روز چهارم فهمیدم. وقتی به من گفستی: من غروب خورشید را بسیار دوست دارم. برویم غروب آفتاب را تماشا کنیم - ولی باید منتظر شد. منتظر چه؟ - منتظر غروب خورشید. تو اول به ظاهر بسیار تعجب کردی. بعد به خودت خندیدی و به من گفستی: - من همیشه خیال می‌کنم در خانه خودم هستم... من یک روز چهل و سه بار غروب خورشید را دیدم. و کمی بعد باز گفستی: - می‌دانی... آدم وقتی زیاد دلش گرفته باشد غروب خورشید را دوست می‌دارد. - پس آن روز که چهل و سه بار غروب خورشید را تماشا کردی، زیاد دلت گرفته بود؟ ولی شازده کوچولو جواب نداد.

لازمه رسیدن به این درجه از کمال در سادگی،

پیشرفت در عرصه هنر است، به همین خاطر نوشته‌ها نقل قول‌هایی از او ما را دچار مشکل می‌کند و یا با بگویم پرده از رازی غریب درباره روح بر می‌دارد. سن اگزوپری در قصه خود پسر بچه‌یی متین و معمر غمگین را به ما نشان می‌دهد ولیکن با آن چه که کودکی او می‌دانیم، به نظر می‌آید که با این تصو مطابقت ندارد. او پسر بچه‌یی بود، درشت اندام و سالم، به هیچ عنوان منزوی و گوشه‌گیر نبود و از بازی خواهران و برادران و دختر عمو و پسرعموهای خو لذت می‌برد و هیچ رفتار عجیب و غیر معمولی نداشت حتی در مدرسه نیز شاگرد فوق‌العاده و ممتازی نبود معمولاً در درس فرانسه، نمره متوسطی می‌گرفت معلمانش از این که از سبک و اسلوب خاصی پیرو و نمی‌کرد، همواره او را سرزنش می‌کردند و به نظر نمی‌آید که کودکی او به شاعری کوچک و دل‌شکسته غمگین شباهت داشته باشد پس بالاخره چه چیزی پیش آمده؟

بی‌شک، آن چه سایر نویسندگان برانگیخته تا آن کودکی خود سخنی بگویند موضوع ادبی بازگشت با اصل شخصیتی خیالی و مبهم است که در مورد او نیز صدق می‌کند. نویسنده‌یی که در بزرگسالی به دوران نوپایی خود در این دنیا رجعت می‌کند، در عکس‌العمل و انعکاس احساسات امروز خود این تصویر را دریافت می‌کند و بدین ترتیب برای او نیز مشکل و غیرممکن می‌نموده که این تصویر را در سرشت پاک خود بیابد. ما می‌توانیم از خود سؤال کنیم که آیا اندوه شازده کوچولو، همان اندوه مرد ۴۰ ساله‌یی نیست که در شرایط سختی زندگی می‌کند و سعی دارد در این شب تار به صبح بازگردد تا بار دیگر لذت روز را بچشد؛ همه این‌ها ممکن است ولی حتماً دلایل دیگری نیز وجود دارد. شازده کوچولو گرفتاری بزرگ درختان بلوبابی را دارد که هر شب با رشد خود، جزیره او را در خطر نابودی قرار می‌دهند و گل سرخی خاردار، عشوهرگر و کز خلقی دارد که او را با رفتار خود غمگین می‌سازد و به خصوص او که با احساس تنهایی بر روی سیاره خود، به امید یافتن یک دوست به زمین انسان‌ها پا می‌گذارد و چون انسان‌ها را نمی‌یابد، احساس می‌کند که تنها تر شده ولیکن افسوس! با آدم‌ها بیشتر احساس تنهایی می‌کند.

سنت اگزوپری خاطرات تلخی را که در ژرفای قلب خویش پنهان نگاه می‌داشته به شازده کوچولو خود منتقل می‌کند و «تنهایی» می‌تواند قبل از آن که نشانگر درد انسانی باشد، اندوه یک کودک را بیان کند.

شازده کوچولو تنها بیانگر بازگشت انسان به نفس و روح کودکی نیست بلکه نگاهی است سرسختانه که کودک به دنیای آدم‌ها می‌اندازد و در این کتاب

م بزرگها و انسانهای جدی مورد ملامت یک کودک را می گیرند، در حالی که از نظر یک آدم بزرگ احمقانه می نماید که کودک کلاهی بکشد و ادعا کند مار بوایی ست که فیلی را بلعیده و احمقانه تر آن که فکر کند لوسفندی را درون جعبه قرار داده فقط به این خاطر که جعبه را به دور آن گوسفند کشیده است.

از زاویه دید ساده و پاک کودک، آن چه اساسی می نماید از دریچه ذهن مشغول و افکار ساختگی پنهان ست و دنیای افراد بالغ را پوچ و واهی می خواند، که این را سنت اگزوپری در مثال به صورت بازدید از ۶ سیاره عنوان می کند. در یکی پادشاهی منزل دارد که بر سلطنت خویش افتخار می کند حال آن که نه اقتداری دارد که بر آن تکیه کند و نه زیردستی که بر آن فرمان براند و دیگر متعلق به خود پسندی است که به خود می بالد که زیباترین فرد سیاره یی است که تنها یک سکنه دارد. در سیاره سوم می خواره مسکن دارد که می نوشد تا فراموش کند که از می خوارگی شرمنده است. چهارمی متعلق به بازرگانی است که با شمارش ستارگان و یادداشت کردن تعداد آن ها در تکه کاغذهای کوچک، خود را مالک آن همه ستاره می داند و ستاره پنجم از آن فانوس افروزی است که هر دقیقه یک بار فانوس را روشن و خاموش می کند، تا فقط از دستور اطاعت کرده باشد؛ در ششمی جغرافی دانی خانه دارد که آن چنان مشغول کار جغرافی دانی خویش است که حتی فرصت بازدید از سیاره خود را ندارد و از کوه و دشت و بیابان سیاره خود بی خبر است و هر بار این جمله طعنه آمیز تکرار می شود که: به راستی این آدم بزرگها خیلی عجیب اند.

بدیهی است که موضوع شاعرانه و تأثیرگذار کودکی در این اثر مطرح نیست، آیا نمی توان گفت که نیت سنت اگزوپری در این چنین بخش هایی از کتاب نقد دنیای مدرن، دنیای انسان های جدی و عجول است که در آن تکنولوژی و ماشین به جای این که در خدمت انسان باشد، او را تباه می کند؟ و از زبان سوزن بان می خوانیم که:

«سوزن بان گفت: من مسافران را دسته دسته تقسیم می کنم و قطارهای حامل هر دسته را گاهی به راست می فرستم و گاهی به چپ. در همین دم یک قطار تندرو با چراغ های روشن که همچون رعد می غرید اتاقک سوزن بان را به لرزه در آورد. شازده کوچولو گفت: این ها خیلی عجله دارند، پی چه می گردند؟ سوزن بان گفت: راننده قطار هم نمی داند و باز قطار تندرو و روشن دیگری در جهت مخالف غرید. شازده کوچولو پرسید: مگر آن ها به این زودی برگشتند؟ سوزن بان گفت: همان ها نیستند. این یک قطار تعویضی است. مگر از جایی که بودند راضی نبودند؟ سوزن بان گفت: آدم هیچ وقت از جایی که هست

راضی نیست. قطار تندرو روشن دیگری غرش کنان آمد. شازده کوچولو پرسید: این ها مسافران اول را تعقیب می کنند؟ سوزن بان گفت: این ها هیچ چیز را تعقیب نمی کنند. این ها در قطار یا می خوابند و یا خمیازه می کشند. فقط بچه ها هستند که بینی خود را به شیشه ها می فشارند. شازده کوچولو گفت: فقط بچه ها می دانند که به دنبال چه می گردند. آن ها وقت خود را صرف یک عروسک پارچه ای می کنند و همان برای ایشان عزیز خواهد شد و اگر آن را از ایشان بگیرند گریه خواهند کرد...»

در مکالماتی چنین برجسته، بی هیچ زیاده گوئی و ادعا و باطنزی ظریف آمیخته با اندوه به کنایه، تمدن بشر امروزین را به سخره می گیرد که تنها در انعکاس نگاهی شفاف به موضوع می توان به آشفتگی و پوچی آن پی ببریم و در واقع سرعت سیر در مسیری که نشانی از عشق در آن دیده نمی شود چه معنایی دارد؟

بازگشت به بوستان شعر که انسان ها در هیأت کودکی خود در آن حضور دارند؛ داستانی فلسفی که دنیای مدرن از چشم پسر بچه یی مورد تمسخر قرار می گیرد. دو نوع نگاه به شازده کوچولو است ولیکن نگاه سومی نیز وجود دارد. این اثر مانند شعر همچنان که برتری های دوران کودکی را عنوان می کند می تواند پرورنده احساسات باشد. هنگامی که داستان وارد این مرحله می شود نماد شازده کوچولو در مفهومی دیگر جلوه می کند. او دیگر در این جا آن فرشته حامل حقیقتی ژرف نیست که ما را فرامی خواند و مورد مؤاخذه قرار می دهد. آن روح پاکسی که از آدم بزرگها دعوت می کند تا نگاهی دوباره به درون خود بیافکنند، او انسان کوچکی می شود که باید مهارت زندگی کردن را بیاموزد و تا زمانی که یاد بگیرد که چگونه روی پای خود بایستد. در پیچ و خم های راه عشق، خواهد لرزید زیرا که این راه آسان طی نخواهد شد.

شازده کوچولو اولین قدم را در یک تجربه برمی دارد. روزی باد بذری را به سیاره کوچک او می آورد که از آن گل سرخی معجزه آسا شکوفا می شود. او گل سرخ خود را دوست می داشت ولیکن به زودی متوجه می شود که گل متقابلاً به او عشق نمی ورزد و این که پشت زیبایی و لطافتش گلی بود خودرأی و سبکسر و این بدگمانی های او باعث می شود که در روزی مناسب با دسته یی از پرندگان مهاجر همراه شود و از سیاره خود بگریزد و بدین ترتیب او به این کشف از زندگی عاطفی می رسد که بزرگترین خوشبختی در عشق است ولیکن عشق، عاشق را فریب می دهد و با خود بدترین دردها را همراه دارد و حفره یی عمیق در دل به جای می گذارد. در زمین است که شازده کوچولو تجربه دیگری را پشت سر می گذارد. در حالی که همچنان به فکر گل خود

بود و هنوز او را دوست می داشت، گل را لایق آن همه عشقی که نثارش کرده بود می دید زیرا که آن گل در دنیا برای او یگانه بود.

بی شک در این جا بازتاب شایعانی از روابط نزدیک سنت اگزوپری در زندگی خصوصی اش به ذهن خطوط می کشد، اگر چه من فکر می کنم نباید در زندگی خصوصی شاعران زیاد کند و کار کرد به خصوص اگر خود آن ها با غیرتی مردانه از بازگو کردن آن بهره مند ولی با شناختی که از اگزوپری در آثار یی چون «بیک جنوب» و در تمام صفحات این اثر پیدا می کنیم، متوجه می شویم که این قلب می بایست بارها جرحه دار شده باشد و او زجر دیده است. شازده کوچولو نیز از سیاره خود می گریزد زیرا که گلی مشکل آفرین دارد پس از فرار از سیاره های مختلف به دنبال دوستی می گردد که بتواند قلب او را تسخیر کند این جابه جایی، نشانه یی از یک حرکت است و آن سنت اگزوپری است که خود را در مخاطرات هوانوردی غرق می کند تا انگیزه یی برای زنده ماندن بیابد و راهی برای عشق ورزیدن.

پس بالاخره این عشق، این دوست داشتن چیست؟ مطمئناً این مار نخواهد بود که آن را به شازده کوچولو می آموزد. مار تنها موجودی است دوراندیش که می داند با آدم ها آدم احساس نتهایی می کند، و او امور مرگ است و این روباه است که راز بزرگ را با او در میان می گذارد.

شازده کوچولو هنگامی که این روباه زیبارا مکافات می کند می خواهد که با او بازی کند ولیکن ابتدا روباه نمی پذیرد:

روباه گفت: من نمی توانم با تو بازی کنم. مرا اهلی نکرده اند. شازده کوچولو آهی کشید و گفت: ببخش. اما پس از کمی تأمل باز گفت: اهلی کردن یعنی چه؟ و روباه گفت: تو اهل این جا نیستی. پی چه می گردی؟ شازده کوچولو گفت: من پی آدم ها می گردم. اهلی کردن یعنی چه...؟ روباه گفت: اهلی کردن چیز بسیار فراموش شده یی است، یعنی «علاقه ایجاد کردن» - «علاقه ایجاد کردن؟ روباه گفت: البته. تو برای من هنوز پسر بچه یی بیش نیستی. مثل صدها هزار پسر بچه دیگر من نیازی به تو ندارم. تو هم نیازی به من نداری. من نیز روباهی هستم شبیه به صدها هزار روباه دیگر ولی تو اگر مرا اهلی کنی هر دو به هم نیازمند خواهیم شد. تو برای من در عالم همتا نخواهی داشت و من برای تو در دنیا یگانه خواهم بود. شازده کوچولو گفت: کم کم دارم می فهمم. گلی هست... و من گمان می کنم که آن گل مرا اهلی کرده است...»

بدین ترتیب قدم به قدم، زبان تمثیل و ساختار استعاره، اندیشه و تفکرات روحانی اگزوپریایی بر ما

اشکار می‌شود و آن این است که بدانیم آن چه به زندگی بشر ارزش و مفهوم می‌بخشد، پیوندهایی است که انسان‌ها را به هم مرتبط می‌سازد و همچنین این واقعیت که هستی یک فرد، در یک دم می‌تواند بز ما متجلی شود. اهلی کردن یک موجود یعنی رابطه خود را با او، از حالت سطحی و اتفاقی به پیوندی عمیق، متقابل و یگانه ارتقاء دهیم. این که این موجود برای ما یگانه و بی‌همتا باشد بدین معنی نیست او در دنیایی بی‌مانند باشد، چه بسا بسیار چون او و حتی کامل‌تر از او یافت شود، ولیکن میان من و او و میان او و من، پیوند مهم مسئولیت و اینثار بسته شده و دو سنگ بی‌تفاوتی و خودخواهی شکافته شده و دو موجود، یکی در کنار دیگری و یکی برای دیگری هستی یافته. بهتر است باز به روباه گوش دهیم:

زندگی من یکنواخت است. من مرغ‌ها را شکار می‌کنم و آدم‌ها مرا. تمام مرغ‌ها به هم شبیه‌اند و تمام آدم‌ها با هم یکسان. به همین جهت در این جا اوقات به کسالت می‌گذرد ولی تو اگر مرا اهلی کنی زندگی من همچون خورشید روشن خواهد شد. من با صدای پای آشنا خواهم شد که با صدای پاهای دیگر فرق خواهد داشت. صدای پاهای دیگر مرا به سوراخ فرو خواهد برد ولی صدای پای تو همچون نغمه موسیقی مرا از لانه بیرون خواهد کشید. به علاوه، خوب نگاه کن! آن گندمزارها را در آن پایین می‌بینی؟ من نان نمی‌خورم و گندم در نظرم چیز بی‌فایده‌یی است. گندمزارها مرا به یاد هیچ چیز نمی‌اندازد و این جای تأسف است! اما تو موهای طلایی داری. و چقدر خوب خواهد شد آن وقت که مرا اهلی کرده باشی! چون گندم که به رنگ طلاست مرا به یاد تو خواهد انداخت. آن وقت من صدای وزین باد را در گندمزار دوست خواهم داشت...

آن چه در این جا در روشنایی یک نماد، نمایان می‌شود. یک فلسفه وجودی است. برای روباه، گندمزار تا به امروز هیچ معنایی نداشته زیرا که به آن نیازی نمی‌بیند، در محیط بیرون او وجود دارد ولی هنوز در وجود او جایی نگرفته است. وقتی که او دوستی با شازده کوچولو را آغاز می‌کند، ناگهان رابطه‌یی شگفت‌انگیز بین موهای طلایی کودک و خوشه‌های گندم ظاهر می‌شود و زین پس این طیف از رنگ برای او موجودیت می‌یابد و این ذره از کل هستی به او تعلق می‌یابد. این حقیقتی است که عشقی که دیگری به ما می‌ورزد، از یک طرف وجود خود این عشق ما را غنی می‌سازد و از طرف دیگر ما را به نیرو و نور کل هستی متصل می‌سازد و در انکسار این عشق، دید ما نسبت به زمین و آسمان، جاندار و بی‌جان و گستره وجود ما تا وسعتی نامحدود گسترش می‌یابد. ناگر یک موجود نباشد، هیچ موجودی در عالم

وجود نخواهد داشت، این کلام شناخته شده از لامارتین منکر حقیقتی است که بیشتر ارزش شناخته شدن دارد. حضور عشق، در هر موجود، در تمامی کائنات سیلان می‌یابد و کل عالم را نورانی می‌سازد و بدین ترتیب هر عشق می‌تواند راهی به سوی پروردگار باشد.

وقتی شازده کوچولو این درس را از دوستش روباه، دریافت کرد، توانست که دوباره نزد پنج هزار گل سرخ مغرور برگردد و از گل سرخ خود برایشان بگوید، زیرا که او راز اساسی عشق را دریافته بود:

«شما هیچ به گل من نمی‌مانید. شما هنوز چیزی نشده‌اید. کسی شما را اهلی نکرده است و شما نیز کسی را اهلی نکرده‌اید. شما مثل روزهای اول روباه من هستید. او آن وقت روباهی بود مثل صدها هزار روباه دیگر. من او را با خود دوست کردم و او حالا در دنیا بی‌همتاست و گل‌های سرخ سخت رنجبندند... شما زیبایی‌های ولی درونتان خالی است. به خاطر شما نمی‌توان مرد. البته گل سرخ من در نظر یک رهگذر عادی به شما می‌ماند ولی او به تنهایی از همه شما سر است، چون من فقط به او آب داده‌ام، من فقط من او را در زیر حباب بلورین گذاشتم و من فقط او را پشت تجیر پناه داده‌ام و گرم‌های او را کشته‌ام... چون فقط به شکوه و شکایت او، به خودستایی او گاه نیز به سکوت او گوش داده‌ام، زیرا او گل سرخ من است.»

دیگری را نه به این خاطر که در جهان مانند ندارد، دوست می‌داریم بلکه او، به این دلیل یگانه روزگار خواهد بود که ما دوستش می‌داریم و این همان کشفی است که سنتاگزوپری از ما می‌خواهد به وسیله فهرمان کوچک‌اش به آن بی‌بهریم که واقعیتی است عینی و تجربه شده که نهایت مسائل اخلاقی به آن ختم می‌شوند. آن چه که یک موجود را برای ما بی‌همتا می‌کند، سختی‌یی است که به پای او کشیده‌ایم و گاهی آزاری است که از جانب او دیده‌ایم و همواره کمتر از آن چه که بخشیده‌ایم، دریافت داشته‌ایم.

آن‌گاه شازده کوچولو نزد روباه برمی‌گردد:

«خداحافظ. روباه گفت: خداحافظ و اینک راز من که بسیار ساده است. بدان که جز با چشم دل نمی‌توان خوب دید. آن چه اصل است از دیده پنهان است. شازده کوچولو برای این که به خاطر بسپارد تکرار کرد: آن چه اصل است از دیده پنهان است. آنچه به گل تو چندان ارزش داده، عمری است که تو به پای او صرف کرده‌یی. شازده کوچولو برای این که به خاطر بسپرد تکرار کرد: عمری است که من به پای گل خود صرف کرده‌ام... روباه گفت: آدم‌ها این حقیقت را فراموش کرده‌اند ولی تو نباید فراموش کنی. تو هر

چه را اهلی کنی همیشه مسئول آن خواهی بود. تو مسئول گل خود هستی... و شازده کوچولو برای آن که به خاطر بسپارد تکرار کرد: من مسئول گل خود هستم.

حالا در نقطه عطف این افسانه و در عین حال د. اوج تفکرات سنت اگزوپری قرار داریم، بسیار دورتر از پرواز شبنامه و فراتر از روحیه عمل‌گرایی و شجاعت. این روحیه به عنوان مایه اصلی در همه آثارش به چشم می‌خورد ولی هر بار شکلی دیگر به آن داده است و او آن را اصلی اساسی می‌دانست. از محدوده ظواهر گذشتن جایی است که دوست داشتن، با هم به یک سو نگریستن باشد و همچنین در خود نگریستن، بیرون از محدوده عمل، به عنوان یک مکاشفه قلبی، فروتنانه و متقابل، به دنبال ردپایی از ذات آن دیگری و این چیزی است که شازده کوچولو از روباه می‌آموزد. و حال که به اندازه کافی آموخته، می‌تواند به سیاره خود بازگردد، جایی که یک گل سرخ چشم به راه اوست تا از او در مقابل دندان‌های گوسفند و وزش نسیم محافظت کند، تا بار دیگر فضای معطر آن را استشمام کند.

بدین ترتیب کودک می‌میرد و مرد به دنیا می‌آید زیرا که او حالا از این راز اساسی باخبر است که دیگران را نه به خاطر آن چه که هستند بلکه به این خاطر که هستند دوست می‌داریم، زیرا که برای ایرادها و محدودیت هایشان ما به طرز اسرارآمیز ذات و جوهر یگانه آن‌ها را یافته‌ایم. مادر وجود آن‌ها جای گرفته‌ایم همچنان که آنان در ما.

و در این میان راز حتمی دیگری نیز وجود دارد و آن این که دوست داشتن در نثار کردن است و نه در دریافت کردن. «آن چه به گل تو چندان ارزش داده عمری است که تو به پای او صرف کرده‌یی.»

کودک می‌میرد و شازده کوچولو صحرا را به آفتاب و مار بازمی‌گرداند ولیکن ردپای او بر شن باقی است. پس او از این جا گذشته و کودک درون مرد زیسته است و مرد دیگر او را از یاد نخواهد برد و همواره منتظر او خواهد ماند.

